

مرد کشاورزی یک زن نقو داشت که از صبح تا نصف شب در مورد چیزی شکایت می کرد. تنها زمان آسایش مرد زمانی بود که با قاطر پیرش در مزرعه شخم می زد.

یک روز، وقتی که همسرش برایش ناهار آورد، کشاورز قاطر پیر را به زیر سایه ای راند و شروع به خوردن ناهار خود کرد. بلافاصله همسر نقو مثل همیشه شکایت را آغاز کرد. ناگهان قاطر پیر با هر دو پای عقبی لگدی به پشت سر زن زد و زن در دم کشته شد.

در مراسم تشییع جنازه چند روز بعد، کشیش متوجه چیز عجیبی شد. هر وقت یک زن عزادار برای تسلیت گویی به مرد کشاورز نزدیک می شد، مرد گوش می داد و به نشانه تصدیق سر خود را بالا و پایین می کرد، اما هنگامی که یک مرد عزادار به او نزدیک می شد، او بعد از یک دقیقه گوش کردن سر خود را به نشانه مخالفت تکان می داد.

پس از مراسم تدفین، کشیش از کشاورز قضیه را پرسید.
کشاورز گفت:

خوب، این زنان می آمدند چیز خوبی در مورد همسر من می گفتند، که چقدر خوب بود، یا چه قدر خوشگل یا خوش لباس بود، بنابراین من هم تصدیق می کردم.

کشیش پرسید، پس مردها چه می گفتند؟
کشاورز گفت:

آنها می خواستند بدانند که آیا قاطر را حاضرم بفروشم یا نه؟